

خدا جون سلام به روی ماهت...

دیدنی‌های خواندنی

زوتوپیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

زوتوپیا

سوزان فرانسیس

نیلوفر امنزاده

مرشنامه: فرانسیس، سوزان، ۱۹۵۹م.

Francis, Suzanne

عنوان و نام پدیدآور: دیدنی‌های خواندنی: زوتوپیا / نویسنده: سوزان فرانسیس؛ مترجم: نیلوفر امن‌زاده

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: دوره: ۸-۲۹۴۰۲-۶۲۲۰۶۷۸؛ ۲۹۴۰۲-۶۲۲۰۶۷۸-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: (Zootopia Animation Series).

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های کارتونی / Comics books

موضوع: شخصیت‌های کارتونی - داستان / Comic strip character -- Fiction

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۷۴۷.۵ د۱

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۹۰۵۱

۷۷۲۵۷۰۴



انتشارات پرتقال

دیدنی‌های خواندنی: زوتوپیا

نویسنده: سوزان فرانسیس

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مهدیه عصارزاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۲-۲۹۴۰۲-۶۲۲۰۶۷۸-۹۷۸

نوبت چاپ: سوم - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صخافی: مهرگان

قیمت: ۱۶۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



مقدمه‌ی مجموعه

هر سال کلی انیمیشن در جهان ساخته می‌شود و ما کلی انیمیشن جدید می‌بینیم. (احتمالاً خیلی‌ها را هم وقت نمی‌کنیم ببینیم.) کلی داستان جدید، شخصیت‌های جدید و فضاهای جدید از راه می‌رسند ولی فرصت نداریم با همه‌ی آن‌ها آشنا شویم. اینجا است که از بین آن‌ها انتخاب می‌کنیم؛ مثلاً آن‌هایی را می‌بینیم که جایزه‌های بسیاری برده‌اند یا آن‌هایی که در سایت‌های معتبر نمره‌های بالایی دارند یا حتی دوست‌ها و همکلاسی‌ها پیشنهاد کرده‌اند. انتخاب ساده نیست ولی تا دلتان بخواهد راهنما وجود دارد!

حالا اگر بشود جور دیگری هم رفت سراغ این انیمیشن‌ها چی؟ اگر چند نفر که عاشق بچه‌ها و انیمیشن‌ها و کتاب‌ها هستند فکر بکری به سرشان زده باشد چی؟ مثلاً خواندن فیلم‌های انیمیشن! عجیب است، نه؟ دیدنی‌های خواندنی دقیقاً همچین چیزی است. کتاب‌هایی که داستان انیمیشن‌های مشهور و مهمی را تعریف می‌کنند که هم کلی جایزه برده‌اند، هم کلی طرفدار دارند و هم کلی آدم متخصص کاربلد تأییدشان کرده‌اند. داستان‌هایی درباره‌ی مهم‌ترین مسائلی که از کودکی تا وقتی آدم بزرگ شویم همراه ماست. از احساسات درونی بگیر تا آرزوهای شخصی؛ از افسانه‌های قدیمی تا راه و رسم زندگی در دنیا.

شاید با خودتان بگویید که وقتی انیمیشنی را دیده باشیم، دیگر چرا باید داستان‌ش را بخوانیم؟ بله، بله، سؤال مهمی‌ست که جوابش یک کلمه است: تخیل! با خواندن داستان این شما باید که دوباره همه چیز را تخیل می‌کنید. شاید قهرمان قصه در ذهن شما قیافه‌ی متفاوتی داشته باشد، شاید فضاها را جور دیگری تصور کنید، شاید حتی تخیل شما به کل با انیمیشنی که دیده‌اید فرق کند. تازه ممکن است آن را ندیده باشید. خلاصه، این بار موقع خواندن، شما کارگردان قصه‌اید و فیلم خودتان را تخیل می‌کنید. راستی که خیلی کیف دارد. خبر خوش این که دیدنی‌های خواندنی با چند کتاب و چند انیمیشن تمام نمی‌شود. تا زمانی که انیمیشن‌های باحال در دنیا ساخته می‌شوند، ما داستان‌هایشان را برایتان تعریف می‌کنیم. مگر نمی‌دانید، چیزی که انتها ندارد تخیل آدم است و قصه‌هایی که تعریف می‌کند. پس دیگر وقت آن است که خودتان را برای خواندن یک داستان جذاب و هیجان‌انگیز آماده کنید یا بهتر است بگوییم برای دیدن یک انیمیشن بی‌نظیر.



در اسطبل بزرگی در خرگوشکده، پژواک صدای ترسناک حیوانات شکارچی
ماقبل تاریخ پیچید. خرگوشی جوان به نام جودی جست و خیز، از میان جنگلی
از جنس پایپه ماشه و مقوا روی صحنه‌ی نمایشی سرهم‌بندی شده نمایان شد.
صدای جودی، بلند و رسا بود. «ترس! خیانت! عطشِ خون! هزاران سال
پیش، این نیروها بر جهان ما حکومت می‌کردند. جهانی که در آن طعمه از
حیوان شکارچی می‌ترسید و شکارچی‌ها، میلی مهارناپذیر داشتند برای ضرب
و جرح و له کردن و...»

ناگهان پلنگی خالدار از میان سایه‌ها پرید جلوی او!
جودی با حمله‌ی پلنگ، پخش زمین شد و فریاد زد: «خون! خون! خون!»
و مرگ.

پس از سکوتی کش‌دار و سنگین، جودی رودرروی تماشاچیانِ سردرگم
نشست، لبخند زد و تک‌گویی‌اش را ادامه داد. پارچه‌ای که رویش نوشته بودند
مسابقه‌ی استعدادیابی عید هویج بالای سر تماشاچیانِ بهت‌زده نصب شده بود.
«آن روزها، جهان به دو دسته تقسیم می‌شد: شکارچیانِ شرور و طعمه‌های
مظلوم.» دو جعبه‌ی مقوایی از سقف افتادند پایین. اولی که با مدادشمعی

رویش نوشته بودند شکارچی شرور، روی سر پلنگ فرود آمد و دومی با نوشته‌ی طعمه‌ی مظلوم روی سر جودی افتاد. جعبه‌ها روی شانه‌هایشان نشست و سرها، بازوها و پاهایشان از زیرشان بیرون زد. «ولی ما به‌مرور زمان تکامل یافتیم و از آداب و رسوم ابتدایی و وحشیانه‌مان عبور کردیم.»

گوسفندی جوان که پیراهنی سفید به تن داشت و رنگین‌کمانی مقوایی روی سرش گذاشته بود، فی‌البداهه روی صحنه حرکاتی نمایشی اجرا کرد. جودی و پلنگ از جعبه‌هایشان بیرون پریدند. حالا آن‌ها هم پیراهن سفید به تن داشتند. «این روزها شکارچی و طعمه کنار هم در صلح زندگی می‌کنند.» جودی و پلنگ که دیگر معلوم شده بود او هم نوجوان آرامی است، باهم دست دادند و گوسفند رویشان اکیلل پاشید. جودی گفت: «و تک‌تک پستانداران جوان فرصت‌هایی بی‌شمار و متعدد دارند.»

گوسفند گفت: «بله. من دیگر مجبور نیستم دولا دولا وسط گله راه بروم.» بعد پیراهنش را درآورد و گوشه‌ای انداخت و لباس دست‌دوز فشانوردی‌اش را نمایان کرد. «به جایش می‌توانم فشانورد شوم.»

پلنگ گفت: «من مجبور نیستم بزرگ که شدم یک شکارچی تنها بشوم.» و کت و شلوار کارمندی‌اش را زیر پیراهنش نشان داد. «از امروز می‌توانم بروم شکار معافیت‌های مالیاتی. می‌خواهم مأمور مالیات شوم!»

جودی گفت: «من هم دیگر مجبور نیستم کورکورانه از حضرت هویج اطاعت کنم. می‌توانم دنیا را به جای بهتری تبدیل کنم، جان بقیه را نجات دهم، از بی‌دفاع‌ها دفاع کنم! می‌خواهم...» پیراهنش را پاره کرد و یونیفرم آبی‌رنگش را به همه نشان داد. «پلیس شوم!»

در میان تماشاچیان، بچه‌روپاه بدذاتی به نام گیدیون خاکستری پوزخند زنان به دو دوستش گفت: «پلیس خرگوش! مسخره‌ترین چیزیه که تا حالا شنیده‌ام.»

انگار جودی از روی صحنه این حرف را شنید، چون گفت: «شاید غیرممکن

به نظر برسه... البته برای ذهن‌های کوچولو.» و اشاره کرد به روباه. «منظورم دقیقاً تویی گیدیون خاکستری.» جودی بشکن زد و پرده‌ای نقش‌دار از منظره‌ی آسمان شهر و ساختمان‌های بلندش پشت سرش باز شد. «اما شهر بی‌نظیرِ زوتوپیا^۱ فقط سیصد و چهل کیلومتر با اینجا فاصله دارد! جایی که اجداد ما برای اولین بار در صلح به هم پیوستند و اعلام کردند که هرکسی می‌تواند هرچه که می‌خواهد باشد! از شما ممنونم و شب همگی به‌خیر!» جودی با افتخار تعظیم کرد، انگار مهم‌ترین نمایش زندگی‌اش را اجرا کرده بود. تماشاچیان که بانی و استو جست‌وخیز، پدر و مادر جودی، هم بینشان بودند، از سر وظیفه کف زدند.

چند لحظه‌ی بعد، جودی که هنوز یونیفرم پلیس تنش بود، هیجان‌زده با پدر و مادرش از اسطبل بیرون رفت. بیرون اسطبل، جشنواره‌ی پُرشورو هیجان عید هویج ادامه داشت. مردم از غرفه‌ها خرید می‌کردند، بازی می‌کردند و سوار وسیله‌های شهربازی می‌شدند.

استو پرسید: «جودی، تا حالا از خودت پرسیدی چی شد که من و مامانت این‌قدر خوشبخت شدیم؟» جودی جواب داد: «نُج.»

استو که انگار اصلاً جواب جودی را نشنیده بود، گفت: «خب، بهت می‌گم چی شد. ما بی‌خیال رؤیاهامون شدیم و با داشته‌هامون ساختیم، مگه نه بان؟» بانی تأیید کرد. «آره. درسته استو. خوب هم ساختیم.»

استو گفت: «می‌بینی جود، زیبایی راضی بودن در همین‌ه. اگه هیچ‌کار جدیدی رو امتحان نکنی، هیچ‌وقت هم شکست نمی‌خوری.» جودی گفت: «راستش من از امتحان کردن خوشم می‌آد.»

بانی به دخترشان نگاه کرد. «عزیزم، منظور پدرت این‌ه که پلیس شدن برای تو... سخته، حتی شاید غیرممکن باشه.»

۱. بازی با دو کلمه‌ی Zoo (باغ‌وحش) و Utopia (آرمان‌شهر)

استو گفت: «تا حالا پلیس خرگوش نداشتیم.»
 جودی از بالای نرده‌ای پرید و گفت: «پس گمونم من اولی‌ش باشم! چون
 قناره دنیا رو جای بهتری کنم.»
 استو گفت: «مثلاً... ببین، اگه می‌خوای دنیا رو جای بهتری کنی، هیچ
 راهی بهتر از این نیست که کشاورز هوپ‌کار بشی.»
 بانی گفت: «آره! من و بابات و دویست و هفتادوپنج برادر و خواهرت... با هر
 هوپ‌چی که می‌کاریم کم‌کم دنیا رو تغییر می‌دیم.»
 استو در تأیید حرف بانی گفت: «آفرین، خوب گفتی. کشت هوپ‌ج، حرفه‌ی
 آبرومندانه‌ایه.»
 اما جودی دیگر به پدر و مادرش توجه نمی‌کرد چون چشمش به گیدییون
 افتاده بود که دنبال چند بچه‌ی کوچک می‌دوید. درجا گوش‌هایش تیز شد و
 راه افتاد دنبالش.
 بانی از جودی پرسید: «فهمیدی عزیزم؟ یعنی می‌گم رؤیایپردازی کارِ
 قشنگیه.»
 استو ادامه داد: «آره، فقط تا وقتی که زیادی باورش نکنی.» بعد، چشم
 گرداند تا ببیند دخترش کجاست. «جود؟ کجا رفت این بچه؟»